

# بهاریہ

احمد رضا احمدی



بادهای کرمان همراه با نرگس‌ها که از «شهاداد» در روزی از ماه اسفند به کوچه‌ها آمده بودند،  
مرا سراسیمه به اتاق آورد.  
برای عید شیرینی می‌پختند.  
مادرم بود.  
مادربزرگم بود.  
آسمان پرستاره بود و یک پیرهن از من که خواهرهایم می‌دوختند.  
جنگ جهانی دوم تمام شده بود. تیفوس از کرمان رفته بود. پدرم می‌خواست برای تحویل سال  
ما را به «ماهان» ببرد.  
ماهان که همگی آسمان آبی بود. زمین آبی بود شکوفه‌ها آبی بود. پیرهن من هم آبی بود.  
خواهرهایم پیرهنم را می‌دوختند.  
همسالانم در کوچه مرا صدا می‌کردند. پیرهن هنوز آستین نداشت.  
کوچه‌های کرمان در باد بود. و سال تحویل می‌شد.  
کودکان همسالم مرا صدا کردند.  
پیرهن هنوز آستین نداشت. سال که تحویل شد از فریاد کودکان همسالم به کوچه دویدم.  
پیرهن فقط یک آستین داشت.